اشک‌ها و لبخندهای «خسرو سینایی» در گفت‌وگو با «مهرداد حجتی»

همیشه اعتراض تاوان داشته است

عکس: آرشیو و هنر شرق

دوشنبه‌های مدرسه برای من خاطره‌انگیز بود. در آن روز ما را در سالن نمایش مدرسه گرد می‌آوردند تا برایمان فیلم‌نمایش دهند. روزهای شادی بود. دوشنبه‌های بی‌درس و مشق البته فیلم هم بود؛ فیلم‌هایی که هر یک خاطره می‌شدند. شاید بودیم وقتی چراغ‌های سالن روشن شد هر دو از دیدن صورتهای خیس یکدیگر بر از روایت می‌گرد و تنها تصویری که از آن در ذهنم ماند، تصویر نقاش پیر در حفله دوستان هیمن‌بوسالش است که روی تختی چوبین و بزرگ وسط حیاط قدیمی خانه‌اش نشسته است و دارد جای می‌نوشد و شعر می‌خواند. تصویری که هرگز از خاطرم نرفت.

چندی بعد، در دوشنبه‌های دیگر فیلمی دیگر دیدم که بسیار غریب بود. فیلمی که کابوس‌وار، در مکانی تاریک می‌گذشت. در آن فیلم انبوهی مجسمه عجیب‌وغریب قرار داده می‌شد که ما مدام همهمه می‌کردند. تصویر با ورود کیوتری سفید به آن مکان تاریک و پهم‌آلود آغاز می‌شد و اینچنین رویایی آشفته شکل می‌گرفت. صدا، نجوا و باز هم مجسمه‌ها. آن فیلم «شرح حال» بود. نگاهی متفاوت به مجسمه‌های هنرمندی متفاوت به نام «رازه ضاباطیا» بود. هرچند در آن سنین مدرسه درک درستی از آنچه که می‌دیدم نداشتم اما ناگاه متفاوت فیلم در من اثر کرد و با من به بسار‌های بعد آمد. به آن سال‌ها که به سینمای آزاد می‌رفتم و دقیق‌تر فیلم می‌دیدم، در آن سال‌ها بود که سازنده آن فیلم‌ها را شناختم. هنرمندی خوش‌قریحه که می‌خواست «آدم‌های نوامد» سینمای آن روزگار بردارد. سینمایی که رفته‌رفته توسط گروهی نوجوانه داشت پوست می‌انداخت و دگرگون می‌شد.

او «خسرو سینایی» بود. کسی که همگام با دیگر نوآوران سینما چندسالی می‌شد که گام‌های نخستش را برمی‌داشت.

تحصیلکرده اروپا – وین – بود. در آنجا هم موسیقی خوانده بود، هم معماری و هم سینما؛ اما این سینما بود که او را رگبار کرده بود.

در وین، با دو ایرانی دیگر، هوداشناسی‌اش است. «منوچهر طباب» که سمسالی زودتر از او به معماری را رها کرده بود تا سینما بخواند و «سهراب شهید تالث» که همزمان با او، به این رشته راه یافته بود. سهراب شهید تالث، چندی بعد به دلیل بیماری، دانشکده را در نیمه‌راه رها می‌کند و به فرانسه می‌رود. او پس از ترک دانشکده هرگز به آن بازنگشت اما «خسرو سینایی» تحصیلاش را به پایان می‌رساند و در سال ۱۳۴۶ شمسی به کشور بازمی‌گردد. او تصمیم گرفته بود در کنار دیگر فیلمسازان تحصیلکرده بازگشته به کشور، کاری را در سینما آغاز کند.

دهه ۴۰، دهه تحول در سینمای ایران است. در همین دهه است که موج تازه‌ای از تحصیلکرده‌های سینما به ایران وارد می‌شود. هژیر داریوش از فرانسه، داریوش مهرجویی از آمریکا، احمد فاروقی از فرانسه. کامران شیردل از ایتالیا، منوچهر طباب از وین، سهراب شهیدثالث از فرانسه و خسرو سینایی از اتریش. پرویز کیمیای هم در همان سال‌هاست که به این جمع اضافه می‌شود تا گروه تحصیلکرده‌های سینمای ایران فزونی بگیرد.

فرخ غفاری، هوشنگ بهارلو، هوشنگ کاووسی، منوچهر آریو و دیگران هم از این موج حمایت می‌کنند. موج که قرار است رفته‌رفته بدل به توفان شود و دهه ۵۰ را در نوردد.

در آن سال‌ها، گویی سینما، سینما و گروهی فیلم‌سینمایی یکی بود تن چند تجربه ناموفق فیلمسازی را رها می‌کنند و راهی دیگر در کنار سینما در پیش می‌گیرند. از آن میان خسرو سینایی هماننده منوچهر طباب، به مستندسازی روی می‌آورد. شاید کوتاه‌ترین راه برای ورود به عرصه سینما، ساخت مستند عنیفه می‌شود؛ در سال ۱۳۴۶ به استخدام وزارت فرهنگ و هنر درمی‌آید. در آن روزگار، همه تحصیلکرده‌های دهه‌های مختلف، هنر تا پیش از شکل‌گیری کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و راه افتادن تلویزیون ملی، این جذب وزارت فرهنگ و هنر می‌شدند.

احمد فاروقی، منوچهر طباب و کامران شیردل، پیش از سینمایی استخدام شده بودند و فیلمسازی مستند را در وزارت فرهنگ و هنر آغاز کرده بودند.

سینمای دومین گام فیلم‌کوتاه «چوب‌بنوچ سال هزار ایران» را می‌سازد. این فیلم به تشخیص وزیر وقت بهلبد به لایزالوار برگزانده می‌شود و دیگر هیچ‌گاه از آن خارج نمی‌شود.

در آن روزهای پس از بازگشت مدام به مراکز هنری سرمی‌زند تا از فعالیت‌های هنری با خبر شود. به گاوری‌های نمایش‌ها، به سالن‌های تئاتر و به هر جایی که اتفاق هنری درخوری می‌افتاده سرمی‌زند. پس از یکی از شبها که به اتفاق همسرش برای تماشای نمایش «ماهی با کلاه» می‌رود، غلامحسین ساعدی و به کارگردانی جعفر بالی به سالن مطبوعی می‌رود. کسلکا اتفاق سینمایی مهارت شهید تالث را می‌بیند. او نیز برای دیدن نمایش آمده بود. هر دو جنسالی از هر جیب بودند و حالا فرصتی دست داده بود تا از حال و روز هم با خبر شوند. شهید تالث برای سینایی تعریف می‌کند که تازه از فرانسه بازگشته است و حالا بیکار است و حتی می‌گوید قصد دارد در کنار یکی از سفارتخانه‌ها حوز را مشغول کند. سینایی به او پیشنهاد همکاری در فیلم سومش را می‌دهد. شاید تالث ذوق‌زده می‌شود تا با پیش از آن دیدار شاید هرگز به صرافت فیلمسازی نیفتاد بود اما آن دیدار همه چیز را برای شهید تالث تغییر می‌دهد.

چندی بعد خسرو سینایی در حالی که دستیار جدیدی در کنارش است، در سالن «آی سوی هیلهم» را آغاز می‌کند. «سهراب شهید تالث» با دستیاری و بازیگری در این فیلم به دنیای سینما وارد می‌شود. چندی بعد سینایی به شهید تالث کمک می‌کند تا نخستین فیلم کوتاهش را بسازد. فیلم «حاصل این همکاری است. سینایی برای فیلم شهید تالث موسیقی می‌نویسد و با پیلو اجرا می‌کند. «فقص» به عنوان نمونه کار بذیرفته می‌شود و سهراب شهید تالث در سالن پایانی دهه ۴۰ به استخدام وزارت فرهنگ و هنر در می‌آید. رابطه صمیمی آن دو تا سال‌ها بعد ادامه می‌یابد و این صمیمیت تا جایی ادامه می‌یابد که «فقص» را به هم می‌کشد.

در یکی از همان روزهای سرخوش با هم بوشتن‌اش به سینماراهم کس لاله زار می‌روند تا فیلم «لطفان قلبه‌ها» ببینند. آن روزها این فیلم سوءحسا نوشتی گفت: «من هر بار از مسوولان وقت امور سینمایی وزارت ارشاد، سینما را سینایی می‌گیری فیلم نمی‌سازم که می‌دانم آن قسمت دستور می‌دادند تا از بوزینه‌های کهنه و تازیخ گذشته به من بدهند. من هم نتیجه‌اش را گرفتم می‌کردم اما آنها باز بر من دستور فیلمی تاکید می‌کردند. به همین علت بود که کیی فیلم «در کوچه‌های عشق» رنگ‌بریده و غیرقابل‌قبول از کار درآمد» و بعد، رام گفت: «بیخشید.»

دلم گرفت. باد تنگخشتی از سردار دوران صفوی افتادم و این آقای مدیر با مسوولی که ملم حضور آیومند یک فیلم در جشنواره معتبر شد. گمان می‌کنم ایشان حتی به آبروی خودش هم فکر نکرده بود چه رسد به آبروی مملکت! و به گمان برش آبروی من! با آبروی کل سینمای ایران بازی کرده بود؛ با فیلمی همان دستگاهی که خودش در آن کار می‌کرد.

ناچارم به آن دو فرار ابتدایی سخنم اشاره کنم و بی‌ان نکته تاکید کنم که بسیاری از ما، مدافع خود و نزدیکانمان در مدافع ملی‌مان دراز دامن و به گاه تنگنظری حتی یک مملکت را به درندس می‌اندازیم.

■ آگهیه تقدیمه‌های بود برای پاسخ به همان پرسش که چرا آن‌قدر دیر نخستین فیلم‌سینمایی‌تان را ساختید؟

همین‌طور است. این مقدمه به من کمک خواهد کرد تا در طول این گفت‌وگو به آن اجزاهایی دانسته باشم و لما یافسخ آن برسانم. درست است که در زمره همان نسل اولی‌های سینمای ایران هستم و حتی کارم را در سینما خیلی زودتر از دیگران شروع کردم. در همان آغاز به کارم، روزی «شهراب شهید تالث» دوست صمیمی دوران دانشگاهی‌ام به من گفت: «تو کی می‌خواهی اولین فیلم بلند سینمایی‌ات را بسازی؟» به او گفتم: «۱۰ پیش از ۴۰ـ گاهی نمی‌سازم. تا آن زمان باید با ساخت فیلم کوتاه تجربه کسب کنم. قدری بخته شوم. دنیا را ببینم. بعد چون اعتقاد دارم اینگونه دیگر همه آزمون و خطاهایم را پشت سر گذاشته‌ام و به بلوغی که می‌خواسته‌ام رسیده‌ام.» سهراب خندید و گفت: «اینکه می‌گویی مربوط به کشورهایی است که در آن همه چیز حساب و کتاب دارد. من توصیه می‌کنم هر وقت فرصتش فراهم شد، بی‌درنگ فیلمبلند را بساز. نگذار فرصت از دست برود.» سهراب شهید تالث به حرفی که می‌زد اعتقاد داشت و به همین‌دلیل بود که در نخستین فرصت فیلم بلندش «یک اتفاق ساده» را ساخت. خرجهایش موثر بود. شوقی در من بیدار شد. تصمیم گرفتم فیلم بلند سینمایی بسازم. جشن‌های ۲۵۰۰ساله شاهنشاهی برگزار شده بود و «کوروش» موضوع روز بود. به‌سراغ داستانی از او رفتم و از کتاب مورخ یونانی «نزفون» یا عنوان «تربیت کوروش» ماجرای دلماختگی کوروش به «بلیتا» همسر «اراسب» پادشاه شوش بود. داستان اینگونه است. در نبردی بین این دو، «اراسب» از «کوروش» شکست می‌خورد. کوروش به بازیگرانم هر آنچه که از پادشاه شوش باقی می‌ماند به‌عنوان غنیمت به‌دست «کوروش» می‌آید. از جمله همسر آراسب. «بلیتا» زیباست و البته باهوش و با فراست. در نخستین ملاقاتی که بین «کوروش» و «بلیتا» رخ می‌دهد پیش از هرگونه پیشامدی «بلیتا» خطاب به کوروش می‌گوید: «تو در حیرت عشق سرشار و عصبیغه هم همسر «اراسب» هیچ چشمداشتی به من نداشته باش من بی‌او وفادار هستم و از من تجاوه یا او خیانت کنیم» سپس توضیح می‌دهد که تا به حرمت این عشق به «اراسب» امان دهد تا او به نزدش بازگردد. «بلیتا» با توصیفی که از بزرگواری‌ها و جوانمردی‌های کوروش شنیده بود، می‌دانست موافقت خواهد کرد. چنین هم شد. کوروش اجازه داد «اراسب» بازگشت و کوروش را او به فرماندهی سپاه خود برگزید. چند سالی می‌گذرد تا اینکه روزی در نبرد با «صبریان» «اراسب کشته می‌شود. سپهر آراسب را طی مراسمی طی دو شب می‌کنند. کوروش سوار بر اسب از فرار تپه‌ای می‌بیند که «بلیتا» بر مزار همسرش موه می‌کند. پس از انوهی بینایی، خنجری از آستین بیرون می‌آورد و به قلب خود فرو می‌کند. «بلیتا» را کنار آراسب گذاشتند تا در کنار همسر و مشوق و دوری از وطن، در همین خاک دفن شود. این فیلم‌نامه‌نویسی اما پس از آن همه درس و مشق و دوری از وطن، در نخستین گام برای نخستین فیلم سینمایی‌ام، در کشور خودم به من گفتند که نمی‌شود! نمونه‌ای دیگر از همان تنگنظری که پیش‌تر گفته شد. همان مرزار که ذکرش رفت.**

■ اینچنین شد که شما از نخستین تجربه بلند سینمایی‌تان باز ماندید تا پس از انقلاب، که بالاخره موفق شدید فیلم سیاه و سفید «نردبان» را بسازید؟

خاله من در روزهای پرهیاهوی انقلاب، نزدیک بل‌حافظ در خیابان انقلاب ـ شاه‌رضای سابق ـ بود. هفته واپس از پنجره از آن خاله می‌خرد شده همه آن تعقیب و گیزهای خیابانی تیراندازی‌ها و تظاهرات را اولیل سال ۱۳۵۸ پس از که تصمیم گرفتم فیلم‌نامه‌ام را به مقدمه گردستان تبر کرده‌ام. فرصت شد تا فرار بود خاله خودم باشد. همان خاله که وقایع خودم در آن به‌خاطر سپرده شده بود. بازیگرانم هم دوستانم بودند. مرحوم غلامرضا طباطبایی و مرحوم اسماعیل محمدی. سرکار خانم ثریا قاسمی هم خاله کوچولو بود و مامان خاله. فیلم‌نامه‌ام را هم «مرحوم هژیر داریوش» معرفی کرد که این تخصص نقش سینمایی او محسوب می‌شد. بعدهای خودم هم بودند. فیلم با بودجه ۸۰۰هزارتومانی می‌توانست تولید شود. کل سرمایه ما ۱۰۰هزارتومان بود. «فریدون فولادو» مدیر فیلمبرداری و یکی از اعضای موسس «ایلنوشارت» پیشنهاد کرد تا با شخصی به نام «مهندس هوشنگ کیمیا» برای سرمایه‌گذاری در فیلم مذاکره کنیم. پذیرفتم. تصمیم این شد که ۳۰۰هزارتومان از سوی ایشان، که فرد بسیار شریفی بود به ما تزریق شود. اینکه چرا شریفی بود را باید بگویم. ایشان تمام فرجامشان را بالاتر از حق خلقی دانست و نکشید. حتی که خواه در اینباره بر ما بازخواست کرد. فیلم «نردبان» در ۱۳۵۹ فیلم به اتریش برده شد. در اتریش و آلمان، با فیلمنامه کردم و به وزارت فرهنگ و هنر دادم. زمان وارت «پهلبذ» بود. با توجه به برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ساله، نیازی به ساخت اوار واداشتن جنگی و فلمبرداری دوران هخامنشیان نبود. فیلم‌نامه‌ام را خواندند. خوشش‌اش نیامد. اما بسیار ساخت. فیلمنامه را خواندند. خوشش‌اش نیامد. اما کمی هم به وجود و چه کردند اما آخرسر تصویب خبر حلا چه کسی قرار است نقش کوروش را بازی کند؟ خنده‌ام گرفت. بیشتر به شوخی می‌خندم. گفتم: «یک بازیگر خیلی خوبی گفتند. خود کوروش هم بازی می‌کند. پیدا می‌شود که بتواند نقش بازی در نقش کوروش را داشته باشد؟»

با این حرف بیرون از فیلم را بستند. آخر در آن زمان یک آمریکایی قدم طو می‌گذاشت تا چنین فیلمی بسازد بی‌تردید با او همکاری می‌کردند اما من «لبرلی» بودم و در بلور آنها لبرلی‌ها توان ساخت پروژه‌های بزرگ را نداشتند.

ناچارم بگویم که من در دانشگدای ـ در اتریش ـ دانشجو بودم که همه دانشجویان آن اروپایی و آمریکایی بودند و من در رو بشه‌تحصیلی شاگردان آنجا شده بودم. بین آن همه دانشجوی آمریکایی و اروپایی هم در کارگردانی

ممکن است اینگونه تلقی شود که من دست‌روی‌دست گذاشته‌ام تا اتفاق بیفتد و به این بروزه یا بسار. این هم پول و امکانات. اما شما دارید می‌بینید که واقعا وضع اینگونه نیست. من هیچ‌گاه بیکار ننشسته‌ام و نگذاشته‌ام این وقایع بر من تاثیر بگذارند. ناراحت شده‌ام، غصه خورده‌ام، اما افسرده نشده‌ام. با خودم مبارزه کرده‌ام

و هم فیلمنامه‌نویسی اما پس از آن همه درس و مشق و دوری از وطن، در نخستین گام برای نخستین فیلم سینمایی‌ام، در کشور خودم به من گفتند که نمی‌شود! نمونه‌ای دیگر از همان تنگنظری که پیش‌تر گفته شد. همان مرزار که ذکرش رفت.

■ اینچنین شد که شما از نخستین تجربه بلند سینمایی‌تان باز ماندید تا پس از انقلاب، که بالاخره موفق شدید فیلم سیاه و سفید «نردبان» را بسازید؟

از ماجرا را گفتم تا توضیح داده باشم. من تلاش کردم که پیش از اینکه نخستین فیلم سینمایی‌ام را بسازم اما نشد. بعدها هم که موفق شد همت و سعی خودم بوده است. در شرایطی که جمع حمایتی از سوی دولت وجود نداشت که دریاه فیلم «نردبان» ـ عرض می‌کنم باید که کمک یک سرمایه‌گذار بخش خصوصی.

خاله من در روزهای پرهیاهوی انقلاب، نزدیک بل‌حافظ در خیابان انقلاب ـ شاه‌رضای سابق ـ بود. هفته واپس از پنجره از آن خاله می‌خرد شده همه آن تعقیب و گیزهای خیابانی تیراندازی‌ها و تظاهرات را اولیل سال ۱۳۵۸ پس از که تصمیم گرفتم فیلم‌نامه‌ام را به مقدمه گردستان تبر کرده‌ام. فرصت شد تا فرار بود خاله خودم باشد. همان خاله که وقایع خودم در آن به‌خاطر سپرده شده بود. بازیگرانم هم دوستانم بودند. مرحوم غلامرضا طباطبایی و مرحوم اسماعیل محمدی. سرکار خانم ثریا قاسمی هم خاله کوچولو بود و مامان خاله. فیلم‌نامه‌ام را هم «مرحوم هژیر داریوش» معرفی کرد که این تخصص نقش سینمایی او محسوب می‌شد. بعدهای خودم هم بودند. فیلم با بودجه ۸۰۰هزارتومانی می‌توانست تولید شود. کل سرمایه ما ۱۰۰هزارتومان بود. «فریدون فولادو» مدیر فیلمبرداری و یکی از اعضای موسس «ایلنوشارت» پیشنهاد کرد تا با شخصی به نام «مهندس هوشنگ کیمیا» برای سرمایه‌گذاری در فیلم مذاکره کنیم. پذیرفتم. تصمیم این شد که ۳۰۰هزارتومان از سوی ایشان، که فرد بسیار شریفی بود به ما تزریق شود. اینکه چرا شریفی بود را باید بگویم. ایشان تمام فرجامشان را بالاتر از حق خلقی دانست و نکشید. حتی که خواه در اینباره بر ما بازخواست کرد. فیلم «نردبان» در ۱۳۵۹ فیلم به اتریش برده شد. در اتریش و آلمان، با فیلمنامه کردم و به وزارت فرهنگ و هنر دادم. زمان وارت «پهلبذ» بود. با توجه به برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ساله، نیازی به ساخت اوار واداشتن جنگی و فلمبرداری دوران هخامنشیان نبود. فیلم‌نامه‌ام را خواندند. خوشش‌اش نیامد. اما بسیار ساخت. فیلمنامه را خواندند. خوشش‌اش نیامد. اما کمی هم به وجود و چه کردند اما آخرسر تصویب خبر حلا چه کسی قرار است نقش کوروش را بازی کند؟ خنده‌ام گرفت. بیشتر به شوخی می‌خندم. گفتم: «یک بازیگر خیلی خوبی گفتند. خود کوروش هم بازی می‌کند. پیدا می‌شود که بتواند نقش بازی در نقش کوروش را داشته باشد؟»

■ آیا قبلیه «نردبان» ـ اکران شد؟

بعد از انقلاب فیلم در اتریش، به این برگشتم تا فیلم را اکران کنم اما رو قبل از اکران، در جائی که آماده می‌شدیم تا تصویر سرور سینماهای نمایش‌دهنده فیلم را نصب کنیم، رییس سندیکای سینماداران جلو کار را گرفت. استدلالش این بود که چرا تا شب باید بیکار بایستند و همه خواش «هات» کنند؟ به نظر شما کمی بی‌ادب بود.

ایشان که انقلاب‌اون هم بود نداشت در جائی که از جایش برخی‌خاست گفت: «گفتم که من خواستم به شما کمک کنم اما شما نخواستید.» و رفت.

چند وقت بعد تلفنی فیلم اکران شد. اما باز به جای ۱۳۵ دقیقه، ۹۰ دقیقه‌اش را اکران کردند. ۴۵ دقیقه از فیلم را درآورده بودند!

سال ۸۸ با ۹۱ بود که به من گفتند «هوکای دوره» بهترین فیلم مربوط به وقایع انقلاب ساخته شده است و جایزه بهترین کارگردانی به شما تعلق می‌گیرد. بعد هم دوره پی‌گیر جمعه برای قدردانی از من در آن زمان یک جایزه دادند. اما کارت دعوت برسیم یک بهار آزادی است. به خانه که آمد جعبه را باز کردم. سه سکه درونش بود. هم گفت به مسوولان مراسم اطلاع بده که یک وقت برای دیگران این مشکل پیش نیامده باشد. بعدا آبروریزی است. تمام گرفتم و به مسوول مراسم اطلاع دادم و گفت: «اشتباهی است که شده! اهمیت ندارد! فرامونش کنید!»

■ یعنی چه؟ به جای عذرخواهی، این طور به شما جواب دادند؟

خسرو سینایی ـ سردبیر: «تلخ شد» شاهکار سینمای ایران، حجمی مفهومی از چیزهای می‌سازد. نیروی به تصمیم! لحظه‌ای دیگر می‌شود فهمید که در ذهن رازآلود او چه گذشته است؟ اما آنچه مقابلم می‌آید که او را گوشته بود. فان‌می‌گفت؟

از جا برخاست. به سوی تنها در منتهی به حیاط پشت خانه رفت. فضای غمبار زمستانی خاله. برآید تصاویر غبار «خوابی درون» انداخت. آن درخت‌ها و انبوهی کلاغ که بر زمینی پوشیده از برگ‌های پاییزی، در قابی چهارگوش گرفتار آمده‌اند. صدای کلیک قفسه‌ای که می‌آید. دوری با طعم تنوعی فاصله را می‌آکند. سینایی در درگاه ایستاده است و به آسمان خالی چشم‌دوخته است «اگر بازگشت» با سینی چای و کیک می‌آید. پشت سرش کف و دود ایران چای‌ها. بوی سیگار زادبش می‌کند. دقایقی می‌نشیند. تلخش شده است. می‌گوید: «گرگ درد انتقاق افتاده؟» لحظاتی صدای سینایی بلند شده بود. آن خاموش‌ها در تاب ساخت ماجرای «زنده‌ها» را تعریف می‌کرد. صدایش می‌لرزید. هر چه بود او به ساخت گذشته بود. ورشکستگی و نابودی دستاورد یک عمر همین صدا، همین دست‌ها، و لرزان. همسرش «خانم سینایی» کشانده بود. سینایی آرام گرفته بود. حال می‌شد حتی چند کلمه شوخی کرد. طبع‌شوخ گبرکا فقط با خوشی‌ها بود. بعد او مرد و گفت و گوی ما ـ من و خسرو سینایی ـ ادامه می‌یابد.

■ در فاصله سال ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۸، تعدادی فیلم کوتاه می‌سازید. فیلم‌ها چه سرنوشتی پیدا کردند؟

سال ۴۹ ـ اتفاق مرحوم «فریدون قولتلو» فیلمبردار و «عباس محمدپناه» مدیر تولید و «علی‌اصغر اسکندری» مدیرفنی گروهی تشکیل دادیم با نام «پلاتو شارنده» بعدها بدین‌دلیل گذاشتیم «شارنده»، چون تمام فیلم‌هایی که می‌گرفتیم «۱۶میلیمتری» بود. آن موقع فرآیندی با نجمن لیبل و میزبان سینسه بودیم و قرار شده بود برای اساس رخدادهای واقعی، که به صورت نامه به انجمن می‌رسید. لیبل‌هایی نوشته شود و بر همان لسان هم فیلم ساخته شود. من نامه‌ها را می‌خواندم و آنها را تغییراتی تبدیل به فیلمنامه می‌کردم. بعد هم تمام آنها را در بازی خود کارگردانی می‌کردم. فیلم‌هایی با اندازه‌های مختلف. هم کوتاه و هم نسبتا بلند. همه آنها را هم با «تابازیگران» ساخته‌ام. بازیگران غیرحرفه‌ای شاید نوعی بایه‌گذاری سینمای رئالیستی که تمامی دهه ۴۰ و ۵۰ و ۶۰ را سینمای ما مرسوم می‌شد. تنها فیلمی که در آن از یک بازیگر حرفه‌ای استفاده کرده بودم، فیلم نیمه‌ساعتی‌ای به عنوان «هژیر» که آقای محمدی نقش آن را بازی می‌کرد. برخی از این فیلم‌ها را توانستم در دوخود حفظ کنم اما اغلب آنها نمی‌دانم چه سرنوشتی پیدا کرده‌اند.

■ گویا برخی از آن فیلم‌ها، توسط دیگران بازسازی شده‌اند. چرا؟ مگر نمی‌شد همان فیلم‌ها را بعدها نشان داد؟

من در ۲۵ سال در دانشکده‌های مختلف تدریس کرده‌ام. از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۷۱، دانشکده سینما و تئاتر، مدرسه عالی تلویزیون و مرکز اسلامی فیلمسازی باغ فردوس. در طول این همه سال، با دانشجوهای مختلفی سروکار داشته‌ام و همواره هم سعی کرده‌ام در کلاس‌هایم با دانشجویان روی نمونه‌هایی کار کنم. روزی در یکی از همین کلاس‌ها یکی از دانشجوها داستانی آورد که برایم کاملا آشنا بود. پرسیدم این داستان را از کجا آورده‌ای؟ گفت: این را می‌شود؟ گفتم: آخر جلو آقا فلم در هفت یا هشت سال قرار است نمایش داده شود. آن هم در چند ساتس. آیا می‌شود برای هریک از این سال‌ها یک فیلم‌های شما؟»

■ معذاب‌ها فیلم‌های مراجایی نشان نمی‌دادند. تعجب کردم پرسیدم: مگر تو فیلم‌ها در اوده‌ای؟

گفت: بله استاد. در انجمن لیبل و مربیان به من نشان دادند. آنها فیلم‌های شما را که قبل از انقلاب ساخته‌اید به ما نشان دادند و از ما خواستند تا چنین همان‌ها را برایشان بسازیم. چون در نمایش‌های قبلی‌ها، فیلم‌ها را به جلب برایشان بازسازی کنیم. هیچ تغییری هم نخواهد بدهید. عینا فیلم‌ها را کپی کنید. فقط جلب بازیگران ـ همان نابازیگرها ـ را درست کنید.

همین‌ها شد که من پس از ۲۵ سال تدریس و این همه سال فیلمسازی این را هم کنج خاطره‌ام نشستم.

این رفتار غیراخلاقی را چه کسی باید توضیح دهد؟ به دانشجوی من می‌گویند به استادت خیانت کن! آیا این جبر است؟ کانی به همین دانشجو بی‌می‌دادند تا جرئت حذف داد و از استادش برای یافتن ایده‌های نو بدد بگیرد. نه آنکه او را وادار به «بدد دزدی» کنند. حتی از ایده هم که بگذریم سرقت و دکوپاژ و میزانسن و کادربندی چه؟ آیا آنها را هم باید مصادره کرد؟

■ گفتی و آتشی و دیدوم که به هوا برمی‌خیزد. من گفته بود بسیاری از ناگشته‌ها را فش خواهم گفت. ناگشته‌هایی که سال‌ها با تو آن بامروز همچون زخمی کهنه آمده‌اند تا روزی چون امروز سر باز کنند. زخم‌ها همه را رو در همراهند. زخم‌هایی روح. زخم‌های عصبی‌تر اند. زخم‌هایی از جنس همان روح. جنسی و ضدنابه‌ید برای ما دوتاست.

سینایی سخن‌ماست است. آدمی ترفه‌ی زرد را می‌برد. اما درهای روحی او، امروز درد گرمی‌ار از بادش برده است. در طول تمام مدتی که حرف می‌زند، چشم‌هایش انداخت. آدمی ترفه‌ی زرد که حالا وقتش نیست. بگذار روی دیگر را وقت بارها به وقتی دیگر موکول شده است تا به امروز. امروز مصمم به گفتنم. شاید اگر به فردا موکول می‌شد باز هم همان «وقت دیگر» تکرار می‌شد. همان «شاید وقتی دیگر».

می‌دانم که نباید کلامش را قطع کنم. حتی اگر پرسشی در من بیدار می‌شد، نباید آن را می‌پرسیدم. که او در که بیان نشانش. سینایی، مرا در این کتابه نیاز به پرسیدن داشته باشم نیاز به داشتن داشتنی. سینایی، مرا در این سیرا و خود می‌برد. سر در گذشته‌های رازآلود یک فیلمساز فیلمساز که نه یک هرمند. آهنگساز، نوازنده چیره‌دست، معمار، مترجم، شاعر، نویسنده، پژوهشگر، فیلمنامه‌نویس و کارگردان.

و شما و خطیب خوبی هم بود. وازه‌های که رام او بودند، و جمله‌هایی که ویراسته شده اما می‌شدند. از آن ستون برافراشته از فیلمنامه‌ها، فیلمنامه‌های دیگر در می‌گیرد و بیرون می‌آید که به یک این مجلدات را به آن نشد که نشده است. بسازم به عبارت دیگر در می‌گیرد و بیرون می‌آید.

مرد هاژر عزیز، اگر بخواهم یک به یک این مجلدات را به تو نشان دهم و با رعایت نحاس آن نکات، نکاشته‌ات ساخته‌ام نشانت دهم. اگر این فیلم‌ها ساخته می‌شدند هاژر حریف تو در تاریخ سینماپیان خاطره‌ای داشتند. در کنون لیبل‌ها، به تو بازیگر می‌خواهم که به جای اینکه خوشحال باشی، از فرط نازی بغض گلویم را می‌فشرد. این لقب به دلیل فیلم‌هایی است که ساخته‌ام و آنها را، فیلم دانسته‌اند. اما در وطن خودم آن فیلم‌ها دارند خاک می‌خورند و فراموش می‌شوند!

می‌توانم امروز از فیلم‌هایی برای شما بگویم که می‌توانستند ساخته بشوند. اما هرگز ساخته نشدند.

آن اولیل که بنیاد سینمایی فارابی تاسیس شد. گفتند که فیلمنامه‌ای می‌خواهیم که بتوانیم به ایران سینما را بسازیم. اما فیلمنامه‌ای نداریم. تنها کسی. فیلمنامه‌ای را که بر اساس زندگی واقعی مرحوم پیامبر، دکتر سیدمنیر سینایی نوشته بودم به آنها ـ فارابی ـ دادم. فیلمنامه‌ای با عنوان «یک عبد یک راه یک شهر» که همه وقایع فیلمنامه در شهر «سارو» می‌گذشت در آن زمان که بدرم رسیم بهداری شهر بود و روس‌ها در شمال شکل جولان می‌دادند. بدرم به مدت ۴۷ سال در آن شهر ماند و در همان‌جا هم درگذشت. او همواره می‌گفت مردم این شهر به من احتیاج دارند و با اینکه امکان زندگی مرفهای در تهران برای او فراهم بود، هرگز آن دیار را ترک نکرد. ما مردم شهر لس و الفت دیرینه داشت و همین الفت سبب شده بود که به نذرت شهر را به شخصیتی به منظور یک سفر تفریحی ـ ترک کند. مردم روستاهای اطراف هم به دیدن او می‌آمدند. طبابت او را همه قبول داشتند.

فیلمنامه «یک عبد یک راه یک شهر» را در سال ۱۳۶۳ یا ۱۳۶۴ به فارابی دادم. همه تحسین کردند. گفتند این بهترین فیلمنامه‌ای است که تاکنون به دست ما رسیده و دست‌به‌کار برآورد آن شدند. اعلام کردند با همشیلیون تومان بابد فیلم ساخته شود. بودجه همین قدر است. گفتم‌بود آورد خودم از خرج فیلم ۱۵ میلیون تومان است. من باید یک شهر را در طول نیم‌قرن ساخته‌ام. تعجب کردند. گفتند: «ما فقط می‌توانیم ۱۵ میلیون تومان بدهیم. اگر می‌توانی با همین پول فیلم را بساز و برگرد. کاری از دست ما بر نمی‌آید. می‌توانی از خرجش بکاهی.»

شب سالگی ـ گمان می‌کنم ـ با چهار سال ـ گذشت از شبکه دو تلویزیون با نام تمامی گرفتند. آقای مهدی ارگانی مدیر شبکه بود. گفت: «فیلمنامه شما هیچ تغییری هم نمی‌خواهد. بعدها عینا فیلم‌ها را کپی کنید. فقط جلب بازیگران ـ همان نابازیگرها ـ را درست کنید.

همین‌ها شد که من پس از ۲۵ سال تدریس و این همه سال فیلمسازی این را هم کنج خاطره‌ام نشستم.

این رفتار غیراخلاقی را چه کسی باید توضیح دهد؟ به دانشجوی من می‌گویند به استادت خیانت کن! آیا این جبر است؟ کانی به همین دانشجو بی‌می‌دادند تا جرئت حذف داد و از استادش برای یافتن ایده‌های نو بدد بگیرد. نه آنکه او را وادار به «بدد دزدی» کنند. حتی از ایده هم که بگذریم سرقت و دکوپاژ و میزانسن و کادربندی چه؟ آیا آنها را هم باید مصادره کرد؟

■ ترجمه چه؟ مدتی طولانی دانشیار ویک کتاب قدیمی به زبان آلمانی کار می‌کردید. آن کتاب چه شد؟

کتابی است منعطی به ۱۶۰ـ سال پیش. سفرنامه یک مجارستانی به ایران است که مشاهدات و خاطراتش را از ایران بیست و یکقرن‌نویم پیش به زبان آلمانی روایت می‌کند. ترجمه را به زبان فارسی ترجمه کردم چون هم نسخه‌های آن نایاب شده‌اند و من توانستم از طریق یک دوست آلمانی که سال‌ها دانشت زبان آلمانی کار می‌کرد. یک نسخه از آن را به دست آورم. یک کتاب منعطی به ۱۸۶۳ میلادی است. از بیکاری ناخوشایند که دچارش شده بود. نوشته‌اش را گرفت. ترجمه کردم. کتاب ایدیوماتیک بود. در دفتر پژوهش‌های فرهنگی ترجمه شد. ۱۰ سال ایجاد کلاسیک ملت، تا اینکه بالاخره تصمیم دادند که آن را به «آقای بنجوری» رییس «اداره‌معارف شهر» بدهند. تا اقلا از این طریق منتشر شود. ترجمه کتاب کار سنگین و طاقت‌فرسایی بود. نثر کتاب نثر قدیمی آلمانی بود و ترجمه آن دشوار بود به همین دلیل واژه به واژه روی آن کار کرده بودم. انتشار آن برای من اهمیت خاصی داشت. اما وقتی بنجوری گفتم کتاب رامی‌خواهد در نسخه‌های محدود و فقط برای اهل‌فن ـ تاریخ‌نگاران و تاریخ‌پژوهان ـ چاپ کند. حتی تاکید کردم که چون جمسدانت مالی هم به این بابت ندارم، بعدها هم نخواهم داشت. اما کتاب منتشر نشد. هر چه بود بی‌سابست آن را از جزلان زیاد آن یک دوره گرفته بود. اما در همه شهرها و قوم‌خیابان اهالی این رحمت هم نادیده گرفته شد. اصرار من برای انتشار نشدند کتاب هم بی‌اعتنایی روبه‌رو شد.

من چه باید بگویم؟ دیگر چه باید کرد تا بتوان لااقل حامل نشان‌ها دیده شود؟ برای خیلی‌ها که از این تلاش‌ها می‌گویم برخی ممکن است اینگونه تلقی شود که من دستروی‌دست گذاشته‌ام تا یکی بیاید به من بگوید بیا این پروژه را بساز. این هم پول و امکانات. اما شما دارید می‌بینید که واقعا وضع اینگونه نیست. من هیچ‌گاه بیکار ننشسته‌ام و نگذا